

لاله سرخ

لاله بعد از سالیان دراز در راه برگشت به وطن بود، او که اینک 58 سالگی را سپری می کرد، بسیار جوانتر و شاداب تر از سنش می خورد دخترش آلیس صاحب یک فرزند پسر چهارساله بود که در کنار شوهر آمریکائی خود زندگی آرامی را از سر می گذراند. لاله که زنی بیوه اما بشدت اجتماعی بود جهت فروش اموال و ارثیه پدری خود دکتر کرامت ، به سمت ایران در پرواز بود. ساعات طولانی سفر موجب شد تا خاطرات 17 سال نخست زندگانی خود را مرور نماید. او که در طی این مدت حتی برای یک مرتبه به ایران سفر کرده بود مجبور بود لحظه لحظه وقایع کودکی و نوجوانی خود را بیاد آورد. گذشت زمان نتوانسته بود زبان مادری او را کم رنگ نماید اما نامهای وابستگان و اسامی محلات و خیابانهای کلان شهر تهران برایش دشوار بود. پدرش دکتر کرامت روی در نقاب کشیده بود و مادرش نسرین همراه وهمدم و مونس غم ها و شادی های او در سرزمین آمریکا نیز سالها قبل از پدرش فوت کرده بود. لاله آمده بود تا با کمک وکیل خانواده اش در ایران آقای فروزانفر ، املاک باقیمانده را بفروش رسانیده و دوباره راهی آمریکا شود. عصر هنگام او که پایش را از هواپیما به خاک ایران گذاشت، وکیلش انتظار او را می کشید و با او راهی خانه قدیمی پدرش ، جائی

که در آن دنیا آمده شد. هنگامی که خانه را در محاصره انبوه بناهای ساختمانی چندین طبقه دید به وکیل گفت : وقتی تهران را به مقصد آمریکا ترک کردم ، این خانه بلندترین بنای محله بود. اما حالا که برگشتم، بین چقدر کوتاه و محقر به نظر میرسه. فروزانفر در حالیکه اتومبیل را مقابل درب آن خانه پارک می کرد گفت : گذشت زمان قامت هر چیزی را خم میکند خانم کرامت. با هم وارد خانه شدند ، اما دیگر خبری از مستخدم نبود ، لاله پرسید : چرا اینجا اینقدر بهم ریخته است. فروزانفر پاسخ داد که : خب بعد از فوت مرحوم جناب دکتر، کسی اینجا رفت و آمد نمیکند ، قبل از آمدن شما به منزل دستور دادم ، محیط حیاط و راهرو و داخل اتاقها را تمیز کنند تا شما در طی این مدت کوتاهی که به تهران برگشتید شاید مایل باشید هتل اقامت نکنید و در همین منزل بسر ببرید. با خود گفتم ممکن هست هنوز اهل فامیل و همسایه ای بخواد جهت دیدن شما به این خونه بیاد. لاله با لبخندی در حالی که بی اختیار به در و دیوار و دستگیره اتاق ها دست می کشید و با هیجان همه جا را از نظر می گذراند گفت : دیگر فامیلی در ایران نداریم، همه شون یا به خارج کوچ کردند یا اینکه مثل بابام مردند. در این حین فرانک دختر جوان آقای فروزانفر به آن خانه قدیمی آمد تا به توصیه پدرش ، لاله تنها نماند و در ضمن با مکالمه زبان انگلیسی محاوره بهتر آشنا شود، از این رو فرانک کمک دست لاله در انجام امور خانه شد. آن شب

لاله به اتاق خواب زمان اقامتش در آن خانه رفت و از دیدن پوسترهای رنگ و رو رفته خوانندگان قدیمی که بر روی دیوار نصب کرده بود و هنوز زینت بخش آن اتاق بودند، سخت شگفت زده شد. در طی این مدت پدرش لوازم و اشیاء آن اتاق را دست نخوره باقی گذاشته بود، شاید هر وقت که دلش برای تنها فرزندش تنگ میشد، سری به آنجا می زد. در لابلای چند کتاب کوچک قدیمی به قلم اعتمادی چشمش به چند عکس افتاد. همکلاسی های قدیمی دوران دبیرستان که خوشحال و خندان به عدسی دوربین عکاسی خیره شده بودند. دوستانش مثل هما، ثریا، پری و البته نام سایرین را بیاد نیاورد. بر روی تخت قدیمی دراز کشید. صدای فنرهای زنگ زده آن با هر جنبشی به گوش می رسید. گویی خاطرات او را فریاد می کشیدند. بیادش آمد صندوقچه فلزی قرمز رنگی داشت. ظرف فلزی سوهان خوراکي سوغات مادرش از زیارت مکان مذهبی شهر قم. اما آن ظرف، مخزن خاطرات و لوازم گرانبهای آن دوران اکنون کجاست؟ هرگز آن را با خودش به سرزمین یانکی ها نبرده بود. آیا مادرش و یا پدرش دکتر کرامت آن را پیدا کرده و بدور انداخته اند؟ کسی چه میداند سرنوشت خاطرات لاله چه شده است. کم کم خستگی مسافرت پلک های او را سنگین کرد و نفسهایش به آهستگی منظم میشدند تا خوابی عمیق برایش به ارمغان آورند. به گنجی دیواری لباس خیره شد و آخرین لحظات بیداری را پشت سر گذاشت که ناگهان

تند و تیز از بستر برخاست و به فکر فرو رفت. یادش آمد که در قسمت کف گنجی یک مکان مخفی جاساز وجود داشت و آنجا اشیاء ارزشمند خود را پنهان می کرد. آیا هنوز آن قسمت همانگونه مثل سابق حفظ شده است؟! به سرعت به سراغ گنجی لباس رفت و با ناله های لولاهای زنگ زده آن، درب آنرا گشود، چراغ درون آن را روشن کرد. گنجی خالی از لباس و هرگونه وسیله ای بود، به کف چوبین آن خیره شد، در گوشه راست آن شکافی باریک به چشم می خورد، کوشید تا با گوشه ناخن آن قطعه چوب را از جای بردارد، اما ناخنش شکست، فوراً به سمت آشپزخانه رفت و با یک چنگال بزرگ غذاخوری بازگشت و لبه چوب را از جای خود بلند کرد. قطعه چوب که به استادی تمام طی این سالیان در جای خود محکم قرار گرفته بود، با ناله ای به کنار گذاشته شد و چشم لاله به صندوقچه قرمز رنگ فلزی محبوبش افتاد. گویی نیروی درونی فقط او را به سمت همین گنجینه دوران گذشته فرا خوانده بود. به مانند کسی که صلیب مقدس را لمس می کند و یا زائری که روی بر ضریح حرم مقدس می مالد، آن را با گردوغباری که از گذشت زمان بر چهره اش نشسته بود، بر گونه خودیش مالید و بر روی تختخوابش نشست. بعد از اندکی تأمل با اشتیاق درب آن را گشود. بسته های نامه های دریافتی به همراه چند قطعه اشیاء اهدائی مثل گردنبند مروارید و انگشتر برنجین و یک آینه اکسید شده و یک خودنویس

پارکر نفیس وجود داشت. نامه ها را گشود، یک ، دوتای آن نوشته دوستان قدیمی بودند که ضمن تعطیلات پایانی سال تحصیلی برایش نوشته بودند. ابراز محبت نرگس ، آرزوی دیدار مریم و ... چشمش به چند نامه بسته بندی شده دیگر افتاد که آنها را در وسط این نامه ها گویا مخفی کرده بود، با کنجکاوی آنان را گشود. این نامه ها همگی بدخط نوشته شده بودند اما نویسنده آنها مسلماً دوستان دخترش نبودند. نام رضا بر پایین آنها به چشم میخورد . قلبش از جا کنده شد. رضا پسر 23 ساله ای که عاشق دلباخته او بود. پسری کشتی گیر و بسیار پر شور و قهرمان ذخیره تیم ملی بزرگسالان . عکسی از او در میان نامه ها یافت. به چشم بر هم زدنی ، خاطرات کهنه و مدفون در ذهنش ، تازه و هویدا شدند. موتورسیکلت ژاپنی هوندا 750 سی سی قرمز رنگ رضا و صدای غرش کرکننده موتور عجل آن ویراژ در خیابانهای پایتخت و لذت خوش رقصیدن در کلاب های دهه 50 خورشیدی تهران. روشنای شهر آشوب پر همهمه شبهای تهران. چراغ زنبوری های پر فیس و آه روی چرخ دستی های فروشندگان همه و همه اما گرمای تن و اندام رضا ، جوانی با موهای به رنگ قهوه ای و چهره ای گندمگون در کنار دختری نوجوان با موهای فرو ریخته بر شانه ، سیاه رنگ با بلوزی قرمز و دامنی سرمه ای. گویی لحظه وصال فرا رسیده بود، حس دخترانه لاله به سراغش آمده بود قطره اشک از گوشه چشمش سرازیر شدند و به تندی نامه های رضا را

از نظرگذرانید نوشته بود که او را دوست میدارد ، نوشته بود که هیچ مانعی نمیتواند فاصله ای در این پیوند بیاندازد، نوشته بود لاله سرخ تنها گل منحصر به فرد دنیاست. اما دکتر کرامت مخالف این جوان پر هیاهو و بی باک بود. او را فاقد منزلت و وجاهت اجتماعی می شمرد ، وصلت دخترش، فرزند یک پزشک سرشناس با اصل و نسب را با پسری فاقد تحصیلات عالیه که از خانواده ای سطح پایین جوانه زده بود را بر نمی تابید. اعمال نظر سرسختانه پدر و کوچ ناخواسته دختر به دیار فرنگ ، تنفر عمیق لاله سرخ که نه بلکه لاله تنها و مهجور را نسبت به یار و دیار برانگیخت و عامل آمر این فرجام تلخ کسی جز پدر نبود. اما گذشت سالیان دل لاله را نرم کرده بود ، اما اکنون رضا کجاست و چه می کند؟! آیا تأهل پیشه کرده یا در تجرد بسر می برد؟! صبح فردای آن شب لاله به همراه فرانک به جستجوی نشانی از رضا ، همان جوان پر جنب و جوش و قهرمان مسابقات پرداخت و هر چه بیشتر گشتند، کمتر یافتند . نام پدر رضا چه بود؟ در کدامین مسابقه ؟ سکوی نخست را اشغال کرده بود؟ هیچ نمیدانست . پس فرانک متوصل به پدر وکیل خود شد. فروزانفر در طی چند روز فقط عناوین برد ثبت شده بود ، بدست آورد . چند روز دیگر گذشت ، با اولین آگهی فروش مستقلات ارثیه پدری ، هجوم مشتریان سبب عقد قرارداد فروش و واگذاری خانه و اثاثیه و هر آنچه می توانست نقد شود، بهانه حضور لاله را در زادگاهش ، به

پایان برد اما گمشده در دریای پر تلاطم جمعیت شهر همچون یافتن سوزن در انبار گاه می مانست. روز واپسین بازگشت فرا رسید. چمدانها بسته شدند و سوغات آنچه لازم بود با همراهی فرانک خریده و عازم فرودگاه شدند. تمام پولها به ارز خارجی تبدیل شده و طی فرآیند قانونی می بایست به حساب لاله واریز شوند. سمت گیت فرودگاه رفتند و آخرین مراسم خداحافظی با فرانک و فروزانفر این وکیل صادق، صورت گرفت. لاله هنوز چند قدمی نرفته بود که مردی از کنارش عبور کرد با یونیفرمی آبی رنگ مخصوص کارگران خدماتی فرودگاه، لاله بی اختیار به سمت او برگشت و از پشت سر او را ورنانداز کرد، احمد احمد آقا شما هستی؟ احمد آقا، آن مرد برگشت کسی او را صدا میزد، لاله گفت : منم لاله همون دوست رضا. احمد به دقت او را نگاه کرد خالی گوشه چهره زیربناگوش هرگز او را میان ده ها میلیون نفر مخفی نمی کرد. احمد برادر کوچک رضا بود. احمد قدیمی بسوی او برداشت و خیره به او نگریست. بله خانم فرمایشی دارید؟ لاله با بی تابی گویی که فامیلی را در این شهر پر ازدحام یافته است، گفت : احمد آقا خوبی! حال مادرتون چگونه؟ منم لاله، لاله کرامت. با موتور رضا میرفتیم دربند. یادتون اومد! احمد ابروی بالا انداخت و سری به علامت تأیید تکان داد و گفت : بله بله. لاله خانم. بجا آوردم. لاله پرسید : رضا کجاست؟ چه میکنه؟ زن و بچه هاش باهم اند. احمد با مکث طولانی گفت : رضا اصلاً زن

نداره. معلومه هیچ خبری ازش نداری. لاله سری تکان داد و قدمی به جلو آمد و گفت من چهل ساله که ایران نبودم. احمد گفت : نمیدونستم، فکر می کردم یه گوشه کشور داری زندگی میکنی! لاله پرسید : لطفاً به من بگید حال رضا چگونه ؟ خوبه ؟ چه میکنه ؟ کجاست ؟ چرا مجرد مونده ؟ یعنی زنش جدا شده رفته ؟ بچه ندارند ؟ احمد وقتی متوجه بی صبری لاله شد ، گفت : رضا اصلاً هیچ ازدواج نکرده ، بعد از غیبت ناگهانی شما، خیلی سراغتون رو گرفت ، اما راه بجائی نبرد، یه مدت گوشه گیری کرد بعد رفت وسط رینگ بکس و ناکار شد و یه مدت هم زندون بود. الانم داخل یه گاراژ سرایداری میکنه ، یه اتاق بهش دادن، همونجا زندگی میکنه ، لاله با نگاهی پر از التماس پرسید لطفاً نشونی گاراژ به من بدید. احمد گفت : حرفی نیست اما از من میشنوی بهتره سراغش نری. و برگردی همونجا که بودی، فکر کنم این برای شما بهتره. با اصرار لاله نشانی گاراژ قدیمی و متروکه رو به لاله داد و او از فرودگاه به سمت هتل نقل مکان کرد و به فرانک تلفن زد و با او راهی شد بالاخره به گاراژ رسید. درب آنجا بسته بود ، چند باری به درب بزرگ کوفتند تا اینکه صدایی لرزان از دیگر سو پرسید : بله با کی کار دارید ؟ برید فردا صبح بیاد، الان کسی اینجا نیست، فرانک با صدائی بلند گفت ما دو خانم هستیم و با آقا رضا کار داریم. سکوتی حکمفرما شد، مدتی گذشت که درب گاراژ گشوده شد و مردی فرتوت و لرزان با یک لباس ژنده گشاد ، نمایان شد.

او درست راست خود را گرفته بود تا از لرزش بیشتر آن جلوگیری کند، آن مرد با موهای مجعد سفید و ریش نتراشیده و لاغر اندام به آن دو چشم دوخت. فرانک از او نشانی رضا کوهستانی را پرسید. اما لاله و آن مرد چشم بر چشم هم دوخته بودند و بی آنکه پلک بزنند، همانگونه مانند مجسمه مقابل هم ایستاده بودند. لاله پلک های خود را تندتند بهم زد. و دیگر بار اشک ریزان به او نگاه کرد و گفت: سلام. رضا جون منم لاله. رضا سری به بغل کج کرد و در حالیکه لبانش به وضوح می لرزیدند، بریده بریده گفت: سلام لاله خانم، شما کجا، اینجا کجا! آن سه به اتاقک سرایداری گوشه گاراژ رفتند و بر روی نیمکتی نشستند. رضا رو به فرانک کرد و گفت ماشاءاله چه دختر قشنگی داری، لاله خانم هزار ماشاءاله. فرانک سریع گفت: لاله خانم دوست خانوادگی ما هست و البته جای مادر منه. رضا گفت: دختر لطفاً دست ببر داخل جیب پیرهنم یک قوطی کبرین هست برش دار و لطفاً سیگارم رو روشن کن، این ریشه دستم نمی ذاره تنهایی انجامش بدم. فرانک سیگار او را با آتش چوب کبریت روشن کرد و گوشه لب آن پیرمرد گذاشت. وگفت میتونی سیگارو با دست برداری یا کمک کنم تا بکشیدش. رضا در حالیکه با دندان سیگار را در دهان نگه داشته بود گفت: لازم نیست دخترم، خودش وامیسته. لاله جلو آمد و دستان مرتعش رضا رو در دست گرفت و پرسید: چه بلایی سر خودت آوردی! چرا اینجوری شدی! رضا حرفی نزد و به

او نگاه کرد ، دود سیگار از کنار گونه او مارپیچ به آسمان می رفت . فرانک سکوت را شکست ، لاله جون دنیا همینه دیگه ، کسی مقصر نیست ، بیماری یهو میاد سراغ آدم. آن شب لاله به هتل بازگشت و فرانک به او پیشنهاد داد تا رضا را فراموش کند و به آمریکا بازگردد. به لاله گفت : آدمها تغییر میکنند لاله جون، بنظرم آقا رضا خیلی ببخشید حس درونی شما رو درک میکنم اما به پایان خط رسیده ، اون پرستار احتیاج داره . از من اگه بررسی پیشنهاد میدم بفرستیدش خونه سالمندان اونجا پرستار داره ، بهش میرسند این آدمی که من دیدم 24 ساعته نیاز به رسیدگی داره ، حتی ریش صورتش رو نمیتونه بتراشه. حیف این قهرمان کشور نیست که به این روز افتاده ، آخه چرا بهش نمی رسن. آقا رضا مدال آورده ، افتخار کسب کرده ، چرا باید گوشه یه گاراژ رها بشه؟! لاله گفت : فرانک جون شما جوونی اتفاقاً درک هم نمی کنی، از حرفات ناراحت شدم ، رضا گذشته منه ، عشق منه، یه عمر در نبودش سوختم، ازش بدم میومد ، نمیدونستم که به سراغم اومده ، پدرم صحنه سازی کرد که انگار رضا منو ول کرده ، به من جفا شد فرانک جون، درسته در نعمت بودم اما دل آدمی وطن اونه، پادشاه دلم رضا بود، میدونم خیلی شرور بود، بزن بهادر بود، اما با همه دیوونه بازی که داشت، دوستش داشتم. سواد درستی نداشت بله قبوله ، اما تو دنیا اول منو خیلی دوست داشت دوم موتورسیکلتش . رضا و احمد هر دو یتیم بزرگ شدند

، خیلی برام تعریف می کرد که چه جوری از بچگی کار می کردند .
اینا از طبقه زحمتکشان جامعه بودند. رضا مرام داشت ، معرفت
داشت، منو مثل چشماش دوست داشت ، ازم حمایت می کرد،
مواظبت می کرد، من که برادری نداشتم ، رضا هم دوستم بود هم
برادرم و هم عشقم. بهتره شما بری خونه ، خودم بعداً با تو تماس
می گیرم. صبح روز بعد لاله و رضا هر دو در بهترین کلینک پزشکی
بودند و بعد از انجام معاینات کامل ، به فروشگاه لباس رفتند و
چند دست کت و شلوار برای رضا خریدند و لاله مانع رفتن رضا
به سر محل سکونت خود یعنی گاراژ شد. چند هفته ای گذشت
و لاله بلیط برگشت خود را باطل کرد، اما همه این توجهات تغییر
محسوسی در اوضاع بیماری پارکینسون رضا نداشت و به وضوح
بیماری لرزش او گسترش پیدا میکرد و علائم آن حتی در ذهن و
بیان گفتاری رضا تأثیر گذاشته بود. روزی رضا جهت سفت کردن
پیچ تختخواب دست به آچار شد و تا دقایقی طولانی ، بیهوده آن
پیچ هرز را در جای خود می چرخاند. گاهی چون کودکان می
گریست و زمانی بی مقدمه ، خاطره ای را بصورت مبهم تعریف می
کرد. کم کم بطور جدی باید فکری بحال دستشوئی رفتن او
میکردند. لاله تمام بلاهایی که سر رضا آمده بود و سالها دوران
محکومیت زندان او را که بخاطر فروش قاچاق مواد مخدر صورت
گرفته بود ، پدر خود دکتر کرامت را مسئول این اوضاع کنونی رضا
میدانست به همین سبب می کوشید تا او را تا جای ممکن وسایل

رفاه و آسایشش را فراهم کند. اما رضا اصلاً آن آدم پیشین نبود، جوانی که لاله سراغ داشت ، اینک تبدیل به انسانی قابل ترحم شده بود، یک بار لاله بخاطر تماس دخترش آلیس و اصرار او تصمیم به بازگشت گرفت و در دوراهی عجیب تصمیم رفتن یا ماندن گرفتار آمد. او بی آنکه به رضا چیزی بگوید مبلغ قابل توجهی در اختیار برادرش احمد گذاشت و خواست راهی آمریکا شود. اما دلش به درد آمد و خود را بازنده نبرد عشق دید. تصمیم خود را عوض نمود و در کنار رضا ماندگار شد، تا آنکه شبی متوجه شد رضا از نفس افتاده است. لاله بی آنکه از جای برخیزد در کنار رضا دراز کشید و دست خود را لای موی سر او فرو برد و آن را نوازش کرد . لاله بیاد تمام لحظات گذشته خود با رضا افتاد، اما این بار رضا در آغوش او آرام گرفته بود، لاله سرخ مانع از آن شد که قهرمان پیشین نادیده گرفت شود او ثروتش را در راه کشف علت و درمان بیماری پارکینسون صرف کرد تا قهرمان دیگری چنین بی رحمانه فرو نریزد.

پایان

نویسنده : حمید درکی

